

www.KetabFarsi.com

کلاه آقای مؤدب

آقای مؤدب را همه می‌شناسند، او کارمند وزارتخانه است. چهل و دو سال دارد. کوتاه قد و لاغر اندام است. رنگ صورتش گندمی است. رنگ چشمهایش به رنگ انگور رسیده است و زیاد که به چشمهایش نگاه می‌کنی، فراموش می‌کنی که در کنار آدم زنده‌ای ایستاده‌ای و فکر می‌کنی که تابلویی را از دیواری آویخته‌اند و آفتاب رنگ تابلو را کشته است. پیشانی آقای مؤدب غصه می‌خورد، می‌خندد، رنج می‌برد، راضی می‌شود و سرزنش می‌کند. از پیشانی آقای مؤدب خجالت می‌کشی. روی دیدن پیشانیش را داری و روی دیدن پیشانیش را نداری. چشمهای آقای مؤدب از آن تابلویی است، که از دیواری آویخته‌اند و آفتاب رنگ تابلو را کشته است. و لبهای آقای مؤدب را در هیچ کس دیگر سراغ نداری. او با لبهایش فکر می‌کند. اما با این که دل فرصت پنهان کاری بیشتری را دارد، هرگز نمی‌فهمی که آقای مؤدب با لبهایش، که رو در روی تو است به چه فکر می‌کند. آقای مؤدب چهار سال در خارج خدمت کرده است، به دولت و چون در آن جا زیادی بوده است، برگشته است و شده است کارمند وزارتخانه.

آقای مؤدب را همه می‌شناسند. هیچ کس نیست که به وزارتخانه برود و احساس نکند که بالاخره گره کارش را مؤدب باز خواهد کرد و جواب خوب را مؤدب خواهد داد. از اتاق آقای معاون، که به خودش هم «نه!» می‌گوید، بیرون می‌آیی و در راهرو پیشانی آقای مؤدب را می‌بینی و بعد حل مشکلات را از او می‌خواهی. یک بار که با او حرف می‌زنی، می‌بینی که پناحت می‌دهد. چه حرفت را فهمیده باشد و چه حرفت را نفهمیده باشد. آقای مؤدب بیشتر از هر چیز «بله!» می‌گوید. هنوز مشکل نفر اول را حل نکرده است، به مشکل نفر دوم می‌پردازد و مشکل نفر سوم را در کنار مشکل نفر اول، با خودش، به این طرف و آن طرف می‌برد. وقتی در راهروها، در انتظار حل مشکلات، بی‌خودی با جیبهایت ور می‌روی

و اگر عادت به جویدن ناخنت نداری با کلاه خودنووست بازی می‌کنی و به دلت شور افتاده است که ظهر دارد نزدیک می‌شود، با دیدن آقای مؤدب احساس امنیت می‌کنی، خودنووست را جیبیت می‌گذاری و به طرف او هجوم می‌بری.

آقای مؤدب در آن واحد به همه جواب می‌دهد. مثبت باشد یا منفی، فرقی نمی‌کند. جواب منفی او را هم مثبت تلقی می‌کنی. چون خود آقای مؤدب به جواب منفی خودش اعتقاد ندارد و وقتی که این بی‌اعتقادی را در پیشانی او می‌خوانی، امیدوار می‌شوی. پیشانی آقای مؤدب را بهتر می‌توانی بخوانی تا چشمپایش. حتی اگر خودت به حقانیت خودت معتقد نباشی، آقای مؤدب بالاخره قانعت می‌کند که حق با توست: «نه جانم! صبر بکنید! درست می‌کنیم.»

سواد آقای مؤدب نه آنقدر است، که به وزارتخانه راهش ندهند و نه اینقدر، که از وزارتخانه بیرونش بکنند؟ او مشکلات را می‌فهمد و فکر می‌کند، مشکل نمی‌تواند همیشه مشکل بماند و بایستی به هر ترتیبی که شده است، مشکل را از مشکلی درآورد. او در نتیجه فکر می‌کند که بایستی به همه کارها کار داشته باشد و به کار همه کار دارد و اگر یک روز کسی برای حل مشکل خود به او مراجعه نکند، او افسرده و نگران می‌شود و پرونده‌ها را بی‌خودی اینقدر زیر و رو می‌کند، تا بالاخره مشکلی برای حل کردن می‌یابد. آقای مؤدب می‌گوید، اگر هیچ کس مشکلی نداشته باشد، مشکل چه کسی را می‌توان حل کرد!

آقای مؤدب دو تا عکس رنگی از زمان خدمتش در خارج را همیشه در جیبش دارد. این عکسها در فرودگاه و در کنار یک طیاره شخصی برداشته شده است. در یکی از این عکسها آقای مؤدب - در حالی که با پیشانی‌اش می‌خندد - زیر بال طیاره ایستاده است و با خوشحالی مشغول تماشای مسافری است، که از طیاره پیاده می‌شوند و مشکل پرواز را پشت سر دارند و عکس دیگر او را در حال چرخاندن ملخ طیاره نشان می‌دهد. آقای مؤدب با صاحب طیاره به آسمان می‌رود، تا صاحب طیاره در آسمان تنها نباشد. اما زود از پرواز و از آسمان خسته می‌شود و از اینکه روی زمین نیست، احساس شرمندگی و مسئولیت می‌کند.

آقای مؤدب مجرد است و خیال هم ندارد که مجرد نباشد. یک مرتبه خواهرش مرده است و چهار پنج تا بچه را به او سپرده است. قد و نیم قد، کودکستانی و دبستانی و دبیرستانی و اخیراً یکی هم دانشگاهی. وقتی که آقای مؤدب برای این بچه‌ها قلم و دوات و دفتر چهل‌برگی و صدبرگی می‌خرد، مثل این است که خودش

فردا به مدرسه خواهد رفت، مشق و دیگته خواهد نوشت و با بچه‌ها بازی خواهد کرد. اما آنقدر آهسته بازی خواهد کرد که بچه‌ها دلش را خواهند شکست. قلم و دوات و دفتر چهل‌برگی و صدبرگی را که خرید، پیشانیش لبخند می‌زند و لب‌پاش فکر می‌کند، اما در رفتن به خانه هیچ شتابی ندارد. آقای مؤدب هیچ وقت عجله‌ای ندارد.

آقای مؤدب پس از مشکلاتی که در خلال روز برای حل کردن داشته است شبها در خانه هم مشغول حل کردن مشکلات است. این بار مشکل بچه‌ها و وقتی که در اداره است، مثل مرغی که تابستان پس از بارانی مفصل، در حیاط مدرسه تعطیل و بدون بچه این طرف و آن طرف می‌پلکد و گاهی بی‌جهت و گاهی با جهت نوکی می‌کوبد، از صبح تا شب توی پرونده‌ها می‌پلکد و کریشان را درمی‌آورد. او هیچ وقت دیر نمی‌آید و هیچ وقت زود نمی‌رود. هیچ وقت هیچ کدام از بچه‌ها را به دکتر نمی‌برد و هیچ وقت فکر نمی‌کند که امروز بایستی به ثبت برود. اگر مشکل پرونده‌های کوچک باشد آقای مؤدب باحوصله و دلسوزی مشکل پرونده را بزرگ و بزرگتر می‌کند و بعد برای حل مشکل بزرگ و بزرگتر پرونده، از این اتاق به آن اتاق می‌رود و از این راهرو به آن راهرو و جلو همه را می‌گیرد و مشکل پرونده را با همه - حتی با ارباب رجوع مشکل‌دار - در میان می‌گذارد. او عادت دارد که ده دوازده مشکل را یک جا حل بکند و طبیعی است که اغلب مشکلات با هم قاطی می‌شوند و مشکل اندر مشکل، مشکل تازه‌ای می‌شود. می‌گویی: «مؤدب، کاری داری بگو!» می‌گوید: «نه، کاری ندارم. یعنی این پرونده‌ها کاری ندارند و مشکلی هم ندارند؛ ولی آقای معاون می‌گوید که مشکل این پرونده‌ها زیاد است و پرونده که بی‌مشکل نمی‌شود!»

«پس چرا آقای معاون این مشکلات را خودشان حل نمی‌کنند؟»

«آقای معاون می‌گوید، مشکل این پرونده‌ها، مشکلی نیست که حل بشود. او مشکل را می‌بیند. مشکل را نشان می‌دهد و پس از نشان دادن مشکلی، دنبال مشکل دیگری می‌گردد، که نشان بدهد!» و آقای مؤدب است، که بایستی با این مشکلات درهم و برهم و مشکلهایی، که خودش پیدا کرده است، کنار بیاید. یا کنار نیاید، اما دل از کنار آمدن نکند و خودش را گیج بکند.

رئیسش تلفنی از او می‌پرسد، آیا پرونده‌های را که پوشه زردی داشت ندیده است؟ جواب مثبت است. آقای مؤدب عادت ندارد، که «نه!» بگوید. اما پس از

چند دقیقه - در حالی که چند مشکل زیر بشل و چند مشکل دیگتر در دست دارد - وارد اتاق رئیس می شود و می گوید: «آقا، شما پرونده های را که پوشه زردی دارد، ندیده اید؟»

همکاران آقای مؤدب را دوست دارند. هیچ کس از او خجالت نمی کشد و هیچ کس برایش درد دل نمی کند. چون اگر به آقای مؤدب بگویی می خواهی زنت را طلاق بدهی، می گوید: «شما پرونده فلانی را ندیده اید؟»

سر آقای مؤدب تاس است. نه، تاس تاس نیست؛ یک کم این طرف سرش مو دارد و یک کم آن طرف سرش. هیچ کس ندیده است که او سرش را بخاراند. جای هم هیچ وقت نمی خورد. چون جای آقای مؤدب همیشه سرد است. او دستور جای می دهد، یعنی خواهش می کند که برایش جای ییاورند، اما چایش را می گذارد و به دنبال پرونده ها می رود؛ یا پرونده ها را جا به جا می کند. اگر در راهرو از کسی بپرسی: «آقای مؤدب کجاست؟» می شنوی: «همین الان این جا بود.» او، در محیط کارش، با هیچ کس کار خصوصی ندارد. وقتی گاهی او را به منزلش می رسانی - ماشین ندارد - پس از این که درباره دو سه مشکل دو سه پرونده صحبت کرد و جوابی نگرفت، دستش را می برد به جیبش و عکسهای رنگی را نشان می دهد، که در خارج برداشه شده است. در فرودگاه و جلو یک طیاره شخصی. می گویی: «آقای مؤدب چرا ماشین نمی خری؟» می گوید: «در خارج که بودم، ماشین داشتم. یکی از این درازها. اما یک روز صندلی راننده ماشینم را دزدیدند!»

«رادپو را هم دزدیدند؟»

«نه، رادپو سر جایش بود.»

آقای مؤدب دو دست لباس دارد. یک دست تیره راه راه و یک دست تیره تر راه راه تر و و کراواتش به هر دو دست می خورد. پاهایش کوچک است و همیشه کفشهای براق سیاهی به پا دارد و اگر فقط پاهایش را زیر میز بینی و بدانی کلاهی که آویزان است، مال صاحب کفشهای براق سیاه است، فکر می کنی که پای یک سیاستمدار را دیده ای. البته این فرصت کم دست می دهد، چون او فرصت نشستن ندارد. آقای مؤدب با این پاهای کوچک خیلی راحت و بی سر و صدا راه می رود. نه غیب زدنش را می فهمی و نه آمدنش را. فقط یا می بینی که آقای مؤدب هست و یا می بینی که آقای مؤدب نیست. از هر کس که می پرسی: «مؤدب کو؟»

می گوید: «همین الان این جا بود.»

آقای مؤدب آدم گیجی است. یعنی گیج نیست، اما طوری است، که می شود گفت که گیج است! خودنویسش را می گیری، اگر پس ندی با خود کار می نویسد و اگر خود کارش را بگیری و پس ندی، با مداد می نویسد و اگر مدادش را بگیری و پس ندی، می گوید: «همان خودنویست را یک دقیقه بده.» اما در همین حال از وقتی که وارد وزارتخانه شده است، فقط یک خودنویس خریده است و هنوز هم خودنویسش را دارد. اگر فرصت بکند که به توالت برود و در توالت آدم باشد برمی گردد و باز هم پروندهها را با آرامش و حوصله برمی دارد و جا به جا می کند و دنبال پروندهها می گردد. و بعد مؤدب را گم می کنی. از همکاریش می پرسی: «مؤدب کو؟» می گوید: «همین الان این جا بود.»

- «تلفنش چند است؟»

«۳۱۸ تا ۰۳۲۹»

تلفن می زنی به ۳۱۸.

«همین الان این جا بود.»

تلفن می زنی به ۳۱۹.

«همین الان این جا بود.»

۰۳۲۰

«همین الان این جا بود.»

۰۳۲۱، ۰۳۲۲، ۰۳۲۳، ۰۳۲۴، ۰۳۲۵، ۰۳۲۶، ۰۳۲۷، ۰۳۲۸.

«همین الان این جا بود.»

۰۳۲۹، تلفن آقای معاون.

«همین الان این جا بود.»

به پیشخدمت می گویی: «آقای مؤدب کو؟»

می گوید: «همین الان این جا بود. رفت ته راهرو.»

ته راهرو بن بست است. اتاقها بن بستند. آقای مؤدب زود نمی رود. آقای مؤدب نیست. آقای مؤدب پیش پروندهها است. پروندهها پیش آقای مؤدبند. او پروندهها را مثل بچههای خواهرش دوست دارد و برایشان کار می کند و دلسوزی می کند. اما نه غیب زدنش را می بینی و نه آمدنش را. فقط با می بینی که آقای مؤدب هست و یا می بینی که آقای مؤدب نیست.

آقای مؤدب هیچ وقت عصبانی نمی‌شود. با حوصله، به عصبانیت گوش می‌دهد و بعد می‌پرسد: «پرونده فلانی را ندیده‌ای؟» گاهی از شدت خستگی رنگ چشماهایش عوض می‌شود و به رنگ انگور پژمرده در می‌آید، اما هرگز نمی‌گوید که خسته است. گاهی بعد از ظهرها، کارمندها در اتاق یکی از کارمندها می‌نشینند و از این در و آن در حرف می‌زنند. مؤدب هم در این اتاق می‌ماند؛ اما به کار خودش، یعنی زیر و رو کردن پرونده‌ها مشغول است. همکاری به همکاری دیگر می‌گوید: «کاغذ خیلی گران است.» مؤدب آهسته سرش را از پرونده‌ها می‌گیرد و می‌گوید: «کاغذ نوشته‌ایم، ولی هنوز جواب نیامده است و بایستی پیرو بزنیم!» و وقتی که از صحبت زمین کلمه زمین را می‌شنود، می‌گوید: «روی زمین را هم گشته‌ام...» و وقتی که حرف پارکینگ را می‌زنند، یاد اتومبیلش می‌افتد که صندلی راننده‌اش را دزدیدند و رادیوش را ندزدیدند.

آقای مؤدب به ندرت می‌خندد. چون اغلب پیش از این که مطلب دستگیرش بشود، به دنبال پرونده‌ای می‌رود. اما وقتی که می‌خندد، خنده‌اش خیلی ساده است. پیشانی‌اش پر از خنده می‌شود و خنده‌اش صدا ندارد. گاهی هم آدم نمی‌فهمد، که مؤدب می‌خندد یا نمی‌خندد و گاهی هم رای مطلب پنج دقیقه پیش می‌خندد. در سر کلاس درس وقتی بچه‌ها برای معلم تازه دست زده بودند، مؤدب پس از پنج دقیقه، به تنهایی دست زده بود و معلم او را از کلاس بیرون کرده بود. غیر از دو تا عکس رنگی و دزدیده شدن صندلی راننده ماشین و وجود بچه‌های خواهرش، کسی درباره مؤدب چیزی نمی‌داند او هیچ وقت هیچ نوع گرفتاری شخصی ندارد. صبحها زودتر از همه می‌آید و عصر دیرتر از همه می‌رود و تمام روز را کار می‌کند. یعنی راه می‌رود و دنبال پرونده‌ها می‌گردد. صبح که از راه می‌رسد، کلاهش را برمی‌دارد و آن را از جارختی آویزان می‌کند و بعد بلافاصله کار پرونده‌ها شروع می‌شود. آقای مؤدب یک مشت یادداشت و کاغذ روی میزش دارد، که هیچ کدام به اندازه دیگری نیست و روی آنها اغلب فقط یک اسم نوشته شده است. اما اگر کنار این اسم یک فلش نباشد، یک ضربدر و اگر ضربدر نباشد، یک نیم دایره و یا دایره و علامت سؤال به چشم می‌خورد. آقای مؤدب حتی یک بار هم از علامت تعجب استفاده نکرده است. او با این علامتها خیلی کارها می‌کند و خیلی کارها نمی‌کند، اما هرگز ضربدر را با بعلاوه

عوضی نمی گیرد.

همکاران آقای مؤدب، با این که هیچ وقت سر از کار او در نمی آورند، همیشه او را دوست دارند؛ یعنی به او احترام می گذارند. او هیچ وقت هیچ نوع مزاحمتی برای همکارانش فراهم نمی کند.

اگر پرونده‌ها را گم می کند، بالاخره خودش هم پیدایشان می کند. او بین همکارانش فرقی نمی گذارد. یعنی فرقی نمی بیند. به همه سلام می کند و هنوز جوابش را نگرفته است، کارش را شروع می کند و بعد تمام مدت روز به همه همکارانش مراجعه می کند و برای حل مشکلات از آنها کمک می خواهد.

همکاران او به او عادت کرده‌اند و وقتی که در باز می شود و او وارد می شود، اتفاق تازه‌ای نیفتاده است به راحتی می توان گفت که آب از آب تکان نخورده است. اما خیلی شده است که همکارانش در نبودن او حرفش را زده‌اند. حرف از صمیمیتش و صداقتش و گنجیش.

یک روز ساعت دو بعد از ظهر، تلفن زنگ می زند و آقای مؤدب پای تلفن است:

«مؤدب سلام عرض می کنم.»

«خانم شیروانی تشریف دارند؟»

«فعلاً بایگانی کرده‌ایم، تا بوییم، بعد چه کار می توانیم بکنیم.»

از آن طرف عصبانی می شوند و تلفن قطع می شود و بعد جریان را خانم شیروانی می فهمد. مؤدب موضوع را فراموش می کند و طبق معمول پرونده‌ها را زیر و رو می کند و این طرف و آن طرف می برد. خانم شیروانی، که پس از سالها همکاری، آقای مؤدب را خوب می شناسد، می رود به اتاق او. مؤدب نیست. خانم شیروانی کلاه آقای مؤدب را، که طبق معمول از جارختی آویزان است، برمی دارد و می رود به اتاق خودش و کلاه را در گنجش پنهان می کند.

عصر آقای مؤدب دیرتر از همه وزارتخانه را ترک می کند و صبح روز بعد، زودتر از همه، می آید و وارد اتاقش می شود؛ کلاهش را برمی دارد و آن را از جارختی آویزان می کند.

ساعت دو بعد از ظهر خانم شیروانی می رود به اتاق آقای مؤدب. مؤدب نیست. خانم شیروانی کلاه آقای مؤدب را، که طبق معمول از جارختی آویزان است، برمی دارد و می رود به اتاق خودش و کلاه را در گنجش پنهان می کند.

عصر آقای مؤدب دیرتر از همه وزارتخانه را ترک می‌کند و صبح روز بعد زودتر از همه می‌آید و وارد اتاقش می‌شود، کلاهش را برمی‌دارد و آن را از جارختی آویزان می‌کند.

ساعت دو بعد از ظهر خانم شیروانی می‌رود به اتاق آقای مؤدب. مؤدب نیست. خانم شیروانی کلاه آقای مؤدب را، که طبق معمول از جارختی آویزان است، برمی‌دارد و می‌رود به اتاق خودش و کلاه را در گنجش پنهان می‌کند.

عصر آقای مؤدب دیرتر از همه وزارتخانه را ترک می‌کند و صبح روز بعد زودتر از همه می‌آید و وارد اتاقش می‌شود، کلاهش را برمی‌دارد و آن را از جارختی آویزان می‌کند.

روز هفتم خانم شیروانی تمام اتاقها را زیر و رو می‌کند و مؤدب را پیدا می‌کند:

«تو چند تا کلاه داری؟»

«هر قدر که کلام را بردارند. پرونده فلانی را ندیده‌ای؟»



منوچهر کریمزاده

● بیلچه

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بیلچه

مرد، کنار جاده نشسته بود و به شهر نگاه می کرد. شهر در توده تیره رنگی پنهان بود. ساختمانهای بلند، مانند دگلای کشتی غرق شده، از درون دریایی از مه و غبار بیرون زده بود.

مرد، از جا بلند شد. دست بلند کرد و خواست ماشینی را که می نالید و از سربالایی بالا می آمد، نگه دارد. اما پشیمان شد؛ به حاشیه خاکی جاده برگشت. پای تنه درختی نشست. زانوهایش را بغل گرفت و به زمین نگاه کرد.

باد سرگردان، تکه پارچه چرک و مچاله شده‌ئی را به حرکت درمی آورد. پارچه به هم می پیچید. چرخ می زد. می ایستاد و باز راه می افتاد. اما باد با هجوم تازه راهش را تغییر می داد.

مرد، مدتی حرکت پارچه را دنبال کرد، بعد به ساختمان بیلاقی سفیدی که روی تپه روبه‌رو، از میان درختها بالا آمده بود، نگاه کرد و باز بی اراده دنبال تکه پارچه گشت. پارچه، کمی آن طرف‌تر به بوته خاری گیر کرده بود. باد، گاه هجوم می آورد. پارچه مانند بیرقی در باد کشیده می شد، اما بوته را رها نمی کرد.

مرد، دوباره به ساختمان نگاه کرد. پیرمردی در باغ را باز کرد. سواری سفیدرنگی بیرون آمد و از شیب ملایم تپه سرازیر شد. مرد، حرکت ماریج ماشین را دنبال کرد و طولی نکشید که ماشین، روبه روی مرد، نزدیک جاده اصلی رسید و ایستاد. راننده از توی آینه با زنی که در صندلی عقب نشسته بود، حرف زد. زن بلند خندید. روسری بزرگی سر کرد و گوشه‌هایش را در سینه نیم‌عریانش فرو برد. ماشین که به جاده اصلی پیچید، مرد، تلویزیون کوچکی را در سمت راست راننده دید و یادش به دستگیره‌ها و مستراح طلا افتاد که در قصر شاهدختها و

شاهپورها به نمایش گذاشته بودند. و باز به ساختمان روی تپه نگاه کرد: پیرمرد که تا آن لحظه دست بالای پیشانی گذاشته بود و رفتن ماشین را می‌پایید، نو باغ رفت و طولی نکشید که با یک بغل نهال بیرون آمد. نهالها را به دیوار تکیه داد. در را قفل کرد. نهالها را روی شانه جا داد و تند راه افتاد. چند قدم که از در باغ دور شد، برگشت. در را تکان داد و باز راه افتاد، از شیب آن طرف تپه پایین رفت.

مرد، از جا بلند شد. به هلال خورشید که مانند آهن‌پاره گذاخته‌ئی در افق پایین می‌رفت، نگاه کرد و آهسته به طرف ساختمان راه افتاد. به دیوار باغ که رسید برگشت و به پشت سرش نگاه کرد: باد سر و صدا راه انداخته بود و خار و خاشاک روی زمین را به هم می‌زد.

مرد، پا روی سنگ چین گذاشت. از سینه دیوار بالا رفت و تو باغ سرک کشید. باد شاخه‌ها را می‌لرزاند. برگهای ریخته، این سو و آن سو می‌پریدند. آب یک بند موج برمی‌داشت و به دیواره‌های استخر می‌خورد.

از لای دو رشته سیم خاردار بالای دیوار رد شد. به آرنج‌هایش تکیه داد. پایین پرید و نیم خیز پشت سروی کمین کرد. بعد در پناه درختها به طرف اتاق باغبان خزید. و از لابلاهی پرچین کج و کوله‌ئی به اتاق کوچک آجری و قفل سیاه‌رنگی که دولت در را بهم چسبانده بود، نگاه کرد.

با چرخش تند باد، لباسهای شندره از روی بند، مانند پرندگان بال به هم کوفتند و به طرفش هجوم آوردند. سراسیمه از اتاق باغبان دور شد و از پشت پرچین ضخیم و آرایش شده شمشاد به ساختمان ویلائی نزدیک شد. پشت بوته‌ئی ایستاد و از لابلاهی شاخه‌ها ساختمان را واری کرد.

با احتیاط روی ایوان آمد و ساختمان را دور زد. در و پنجره‌های قفل شده را تکان داد و جلو یکی از پنجره‌ها که پرده توری‌اش کمی کنار بود، ایستاد. پیشانی به پرده پنجره چسباند و کف دستهایش را دو طرف صورتش گذاشت. فقط یک تخت بزرگ با تشک ابری ضخیم در اتاق بود و یک تابلو نقاشی. پیرمرد روستائی با کتی کهنه که تکه‌های پنبه از شانه‌های پاره‌پوره‌اش بیرون زده بود، در تابلو چپق می‌کشید. دود چپق چین می‌خورد و از حاشیه تابلو بالا می‌رفت. فکر کرد چقدر پیرمرد شبیه پدرش است. به یاد سرفه‌های یکریز پدرش افتاد و از ایوان پایین آمد. از وسط دوردیف درخت که مانند پرده حصیری تنگ هم قرار گرفته بودند، به طرف استخر راه افتاد.

کنار استخر، نزدیک مجسمه فرشته ایستاد. فرشته بین دو سرو بلند، کوزه‌ئی روی شانه گرفته بود و رو به آسمان لبخند می‌زد. چند لحظه به مجسمه زل زد، بعد چشمش به آب استخر که تصویر درختها در آن مانند مار به حرکت درآمده بودند، افتاد. از روی ماسه‌های نرم کنار استخر گذشت و به آلاچیق رسید.

باد در آلاچیق می‌پیچید و از سفالهای سقف صدای زنگ داری بلند می‌شد. چند صندلی نارنجی رنگ میز گردی را میان گرفته بودند. مرد، زیر میز سرک کشید و از آلاچیق بیرون آمد. چیزی روی چمنها برق زد. جلو رفت. ییلچه براقی پای چاله‌ئی افتاده بود. ییلچه را برداشت. با آستین پاک کرد و آن را توی پیراهنش جا داد. از بغل دیوار راه افتاد که صدائی مانند پایین پریدن از دیوار او را تکان داد. خود را زمین انداخت و سینه‌خیز پشت بوته گلی خزید.

باران ریز پاییزی نم‌نمک می‌بارید، مرد، کنار جاده ایستاد. به درختی که ساعتی پیش به آن تکیه داده بود، نگاه کرد. به یاد تکه پارچه افتاد. پارچه هنوز بوته خار را رها نکرده بود و با موج ملایم هوا، مانند پرنده خیس و بسته‌ئی بال می‌زد و می‌افتاد.

مرد، با پا به بوته زد. پارچه در هوای خاکستری غروب به پرواز درآمد. مرد به طرف جاده برگشت. یقه کتش را پشت گوشها کشید. دستهایش را تکان داد و در حاشیه جاده راه افتاد که ماشینی پشت سرش بوق زد. مرد، هول شد و بی‌اختیار چند قدم دوید. بعد سر برگرداند. مردی را دید که از پشت فرمان به طرف شیشه راست خم شده و دست تکان می‌دهد.

«چی؟»

راننده شیشه را پایین کشید:

«مگه دست نکون ندادی که سوار شی؟»

ماشین با سروصدای زیادی راه افتاد. صدای موتور که کم شد، راننده گفت:

«موتورش کم‌جونه!»

مرد که در فکر پول کرایه ماشین بود، به حرف راننده توجهی نکرد.

«چه؟ تو همی.»

«نه داداش. گوشم با توئه. می‌گفتی. بگو.»

«کجا می‌ری.»

«به کم بالاتر.»

«کجا بودی تو این هوا؟»

«تا ظهر دنبال کار بودم. عصر رفتم بیمارستان بابامو بینم. چند وقت مریضه.»

«خدا بد نده، چه شه؟»

«مریضه، خیلی.»

راننده ساکت شد. مرد برای پول کرایه، بیخودی جیبهایش را می گشت.

راننده گفت: «گوشت چی شده؟»

«توی انقلاب این جور می شد.»

«کجا؟»

«وقتی می خواستیم کاخ نیاوران را بگیریم، نصفه گوشم همونجا افتاد.»

باز سکوت برقرار شد. دستش را از جیب بیرون آورد و فکر کرد:

«کاش سوار نشده بودم.»

راننده گفت: «اول پائیزه دیگه. انگار کاری هم گیر نیاوردی: خیلی دُمقی.»

«آره. تا نزدیکای ظهر وایسادم جلو قهوه خونه. دو سه نفری هم اومدن پی

کارگر. اما به من نرسید. کارگر خیلی بود.»

«بیکار باشی، مریضم داشته باشی. خیلی بُز آوردی!»

«بیشتر به فکر بابام تا خودم.»

«خدا شفقت بده. آدم باید خیلی مواظب باشه. اگه افتاد پا شدنش با خداس.»

چند روز پیش، با اولین باد و بارون، بچه بزرگه ما کله پا شد. هنوزم که هنوزه

سینهش خِس... خِس می کنه. هر چی بش می گم بگیر بخواب تا خوب شی گوش

نمی کنه: صبح تا شب پلاسه تو خرابه جلو خونه مون. می گم: آخه تو خرابه چی

می خوای و روجک؟ می گه: دنبال گنج می گردم. می خوام به گنج برات پیدا کنم

که به وایت نو نو بخری. مرتب زمین را می کنه. تمام انگشتاشو زخم و زلی

کرده.»

«آدم بچه نداشته باشه بهتره. منم سه تا شو دارم. بد دور و زمونه تیه.»

راننده سرش را تکان داد:

«آره بد دور و زمونه تیه. آدم به بچه هاش چی بگه. با چه زبونی حالشون کنه

که تو خرابه گنج چال نمی کنی.»

و به جاده چشم دوخت.

مرد، فکر کرد: «ماشین که ایستاد، دست می‌برم تو جیب شلوارم که مثلاً پول در بیارم. بعدش پیاده می‌شم و هی جیامو می‌گردم و می‌گم: اهه! پولام کو؟ اونم حتماً گذشت می‌کنه.»

ماشین سربالایی را که بالا آمد، مرد گفت:

«قربونت. همین بغل مغلا نگه دار.»

«پیاده می‌شی؟»

«آره قربونت.»

راننده کنار زد و ایستاد. مرد، همان طور که انگشت‌های دست چپش را در جیب شلوار کرده بود، تقلایی کرد و دست دیگرش را به طرف دستگیره برد. راننده چپش را گرفت. مرد، برگشت و وحشت‌زده به راننده نگاه کرد.

«دست تو جیب نکن دلخور می‌شم به خدا!»

مرد، با حالتی گیج از ماشین پیاده شد. یک قدم عقب رفت و برگشت. بیلچه را بیرون آورد:

«اینوا! اینو بده به بچت که دستش ... دستش زخم و زبلی نشه.»

«نه! باشه...»

«اون بالامالاها پیداش کردم. قابلی نداره.»

«خودت قابلی، به پارچه آقائی به خدا.»

راننده بیلچه را گرفت و خندید:

«عجب بیلچه‌تیه. خیلی خوشحال می‌شه.»

مرد، ایستاد تا ماشین در خم جاده ناپدید شد. بعد به چراغهای شهر که در هوای نیمه‌تاریک سوسو می‌زدند نگاه کرد و به طرف حلبی‌آباد راه افتاد.

www.KetabFarsi.com

عباس سماکار

● مشکلاتی های آسان

www.KetabFarsi.com

«مشکل‌های آسان»

پدر کم نگاه می‌کرد و زود حوصله‌اش سر می‌رفت. هیچوقت در پی این نبود که بداند واقعاً چه کسی گناهکار است. من نمی‌توانستم گریه کنم. شکوه این را می‌دانست. پدر نمی‌دانست. «اگر کسی بلند نباشد گریه کند باید او را بزنند و گناهکار بدانند؟» پدر مرا می‌زد و می‌گفت که من فحش داده‌ام. شکوه گریه می‌کرد و دل او را به دست می‌آورد. من دلم نمی‌خواست گریه کنم. دوست نداشتم. یعنی خجالت می‌کشیدم میان اشک ریختن بگویم «من فحش نداده‌ام.» در میان اشک ریختن چراغ‌ها سوسو می‌زنند و حواس آدم را پرت می‌کنند. من هر وقت گریه کنم حواسم پرت می‌شود، شکوه این را می‌دانست. پدر می‌گفت من نباید فحش بدهم. از دست من عصبانی می‌شد و فحش می‌داد. هر شب همین بازی برقرار بود. مادر چراغ را می‌گذاشت وسط سینی مسی و ما دور آن جمع می‌شدیم مشق بنویسیم. شکوه موزی بود. گریه می‌کرد و پدر از دست من ناراحت می‌شد. شاید خود من هم دلم برایش می‌سوخت؛ آن قدر اشک می‌ریخت که پدر باور می‌کرد راستی راستی گوشت پای او را کنده‌ام. مرا می‌زد و می‌گفت نباید گوشت پای او را بکنم. «آیا این درست است که اگر کسی بلند نباشد گریه کند، او را بزنند و بگویند فحش داده‌ئی؟»

شکوه دوست داشت خیلی جا بگیرد. همین که مادر چراغ را روشن می‌کرد می‌گذاشت وسط سینی مسی، او دست و پایش را خیلی دراز می‌کرد و همه جاها را برای خودش می‌گرفت. نمی‌فهمیدم چرا این قدر پررو است. با تنگ کردن چشم، تهدیدش می‌کردم که حواسش باشد. اما او نمی‌ترسید. با این که زورم بهش می‌رسید، باز نمی‌رفت کنار و همه جاها را می‌گرفت. وقتی پدر خانه بود، شکوه یادش می‌رفت که وقتی تنها شدیم می‌توانم حسابش را برسم. می‌توانستم بگیرم خفه‌اش کنم، اما پدر نمی‌گذاشت.

شکوه با چشم پدر را نشانم می‌داد که «بگم؟» من سکوت می‌کردم. اما او خجالت نمی‌کشید و به پدر می‌گفت. مشکل این بود وقتی سیلی می‌خوردم، وسط سیلی خوردن بگویم «دروغ می‌گوید.» اصلاً آدم هر وقت سیلی بخورد حواسش پرت می‌شود. گوش آدم صدا می‌دهد. توی دماغش داغ می‌شود و زبانش زبردندان مزه مس زنگ زده می‌دهد. آدم یادش می‌رود بگوید «شکوه دروغ می‌گوید.» وقتی یادش می‌افتد که دیگر فایده‌ئی ندارد.

خب من هم دوست داشتم خیلی جا داشته باشم. دلم می‌خواست دست و پایم را آن قدر دراز کنم که همه جاها را بگیرم و دمر بخوابم مشق بنویسم. اصلاً چرا این قدر به ما مشق می‌دادند بنویسیم؟ اما پدر می‌گفت: «میت خرجچنگ نیست مشق بنویس. پاشو پاشو میت آدم بشین!» پدر فکر می‌کرد خط من مثل خرجچنگ است. می‌گفت: «اگر یک نفر از بالای تاق ما را نگاه کند، آیا نمی‌گوید چرا این‌ها مثل خرجچنگ روی زمین افتاده‌اند مشق می‌نویسند؟ فکر می‌کردم چطور یک نفر می‌تواند برود بچسبد به تاق و از آن بالا ما را نگاه کند؟ تاق سوراخ هم که نداشت. تازه، مگر مثل خرجچنگ افتادن و مشق نوشتن چه عیبی دارد؟ گمان می‌کنم پدر از خرجچنگ می‌ترسید که همیشه این را می‌گفت. اصلاً سواد نداشت که بفهمد خط ما مثل خرجچنگ هست یا نه. پس حتماً از خرجچنگ می‌ترسید که می‌گفت. مادر می‌گفت: «از علی یاد بگیرین. به تیکه آفاس. نیگا! میت آدم نشسته مشق می‌نویسه.»

علی بی‌صدا بود. اگر رضا کتابهایش را برمی‌داشت عکس‌هاشان را نگاه کند، حرف نمی‌زد. اما من نمی‌گذاشتم رضا کتاب‌هایم را بردارد و روی‌شان خط بکشد. علی کله‌اش گنده بود. بی‌آب دهنش را قورت می‌داد و به بچه‌هایی که بهش می‌گفتند «کله کدو» نگاه می‌کرد. توی چشمهایش هم آب می‌افتاد. من این را نمی‌گفتم. می‌دانستم ناراحت می‌شود. دلم نمی‌خواست بچه‌ها بی‌بش بگویند «کله کدو» و او هم بی‌نگاهشان کند و دماغش را بالا بکشد. اما نمی‌توانستم مثل او ساکت باشم. اگر شکوه می‌خواست جا بگیرد، او را می‌زدم. شکوه با انگشت روی فرش خط می‌کشید و می‌گفت از خطش نباید جلوتر بروم. من لجم می‌گرفتم. دوست داشتم بی‌پایم را ببرم توی خط او. اما پدر می‌فهمید و می‌زد. تا تکان می‌خوردم شکوه پایم را نگاه می‌کرد. چه قدر دلم می‌خواست پدر آنجا نبود. دلم می‌خواست جای این مریم بود. او اصلاً مشق نمی‌نوشت. دهانش همیشه بوی شیر

نازه می‌داد. چشم‌هایش گرد بود و برق می‌زد. تا موج می‌کشیدم، می‌خندید و روی لپ‌هایش دو تا چاله کوچک می‌افتاد. دست‌هایش آن قدر کوچک بود که می‌شد هر دو را در یک مشت جا داد و محکم چلانند و لپ‌هایش را سفت مایج کرد. دلم می‌خواست آنقدر فشارش بدهم که گریه‌اش بگیرد. می‌فهمید که چرا فشارش می‌دهم. با چشم‌های گردش به من نگاه می‌کرد و زور می‌زد که گریه‌اش نگیرد. اما اگر باش بازی نمی‌کردم غرغرش بلند می‌شد.

مادر او را دست من نمی‌داد. می‌گفت: «از بس ماچش می‌کنی می‌کشیش!» شکوه دوست نداشت بچه را نگه دارد. تا مادر رویش را می‌کرد آن ور، بچه را می‌گذاشت زمین. بچه گریه می‌کرد. من برش می‌داشتم اما مادر دوباره ازم می‌گرفت می‌دادش به شکوه. بچه همین طور گریه می‌کرد. من نمی‌خواستم به گریه‌اش گوش بدهم. پدر گفته بود اگر ساکت نشینم با مصقل^۱ می‌زند توی منم. پدر داشت کارش را تیز می‌کرد. مصقل را گرفته بود جلوی چشم. فهمیده بودم وضع خوب نیست و باید ساکت باشم. دلم زیر و رو می‌شد. با سر پائین افتاده چشم انداخته بودم به سابه پایه چراغ که تو سینی مسی می‌لرزید. سینی لک‌های خاک شسته داشت. لک‌هایش بوی نفت می‌داد. نمی‌توانستم مشق بنویسم. خیرت خیرت تیز کردن کارد گوشم را اذیت می‌کرد. نمی‌شد به پدر گفت این صداها آدم را اذیت می‌کند. مریم با چشم‌های اشک دار برگشته بود طرف پدر و از بالای سرش پدر را می‌دید که کارد را تیز می‌کند. می‌خندید. بچه فکر می‌کرد پدر آن خرت خرت را برای او راه انداخته است. نمی‌خواستم به خنده‌های مریم بخندم. لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم. بچه دیگر نخندید. یکسر گریه‌اش گرفت. شکوه او را برداشت کیش کیش کرد و زد پشتش. مادر با اخم به شکوه نگاه کرد. من به خط شکوه روی فرش نگاه کردم. پدر هنوز خرت خرت می‌کرد. علی به من نگاه کرد. من رضا را زدم. کتابهای علی را برداشته بود خط می‌کشید.

پدر داد زد: ساکتش کن!
زر زر شکوه بلند شد: پدرسگ!
خفه شو مزخرف نگو.
این حرفا چیه این کره‌خرا می‌زنن؟

۱ - مصقل = صیقل دهنده. وسیله‌ای فلزی یا سنگی که با آن چاقو تیز می‌کنند.

- شاشید.

- اووه، ذلیل مرده!

نمی‌شد فهمید چطور بچه به آدم می‌شاشد. بکپو آدم حس می‌کند که داغ شده بعد می‌فهمد خیس است. مریم به شکوه شاشید. شکوه او را پرت کرد بغل مادر و از جایش بلند شد. همه این‌ها زود گذشت. وقتی شلوغ می‌شود و اتفاقی می‌افتد آدم نمی‌فهمد چه وقت آن اتفاق افتاده و چه کسی آن حرف‌ها را زده.

شکوه با گریه درآمد که:

- بخدا دیگه این ایکیبری رو اگه از گریه‌م بمیره بغلش نمی‌کنم. ذلیل مرده همیشه به من بدبخت می‌شاشه.

پدر گفت: - خب چرا قنداقشو وا کردین؟

- همیشه بچه تو قنداق باشه.

شکوه به این حرفی که مادر زد، گوش نداد. عصبانی بلند شده بود از اتاق برود بیرون.

مادر صدایش زد: - یا این کپنه‌های بچه رم ببر بشور.

- به من چه.

- به تو گفتم یا!

شکوه برگشت کپنه‌های بچه را با غیظ از دست مادر قاپید و رفت بیرون. بچه می‌خندید. مادر شروع کرد به قنداق کردنش. من هنوز نمی‌توانستم به خنده او بخندم. حواسم تر سابه چراغ نبود، اما بوی نفت سینی می‌آمد. نمی‌دانم چرا این قدر به ما مشق می‌دادند بنویسیم. مادر مواظب بود آدم مشق‌هایش را رج نزند.

شکوه عصبانی برگشت و به اولین چیزی که نگاه کرد خطش بود. خوشحال بود که پایم روی خط او نیست. معلوم بود نتوانسته از من ایراد بگیرد. غرغر کرد رفت سر جایش و دست‌های خیش را با غیظ تکان داد. صدای «ترق» بلند شد. و برق‌های کوچکی را که در هوا دیده بودیم شناختیم؛ قطره‌های آب بود. قطره‌های ریز آب که نور چراغ در آنها افتاده بود. قطره‌هایی که لوله را به صدا درآورد.

جلو چشم‌های بهت زده ما، یک ترک نازک دور لوله دوید و پیش از آن که شکوه بفهمد چه کرده، نیمه بالای لوله، مثل برف که بی‌دلیل از روی شاخه می‌ریزد، افتاد. و بدتر، پیش از اینکه بفهمیم شکوه چکار می‌کند نور از اتاق پرید.

- دامن شکوه به جای گرفتن لوله‌های خرد شده، فقط توانست چراغ را خاموش کند.
اول، همه از تاریکی جا خوردیم. بعد یک صدا آمد:
- کور بشی دختر! الهی پُرپر بزنی! می‌فهمی؟ پُرپر!... آخه من چند دفعه به تو ذلیل‌مرده بگم اون دس خیس صاحب‌مرده تو جلو چراغ نکون نده؟ دِ شماها منو کشتین که!
- هیچ کس در تاریکی جواب نداد. فقط صدای نفس می‌آمد و صدای یک دختر گناهکار که برای جواب ندادن دماغش را بالا کشید.
- کسی دستش را پرت پرت کشید روی قالی.
یک صدا از زیر دندان گفت:
- حالا این کبریت کوش؟... همین جا بود!
- مواظب خورده‌شیشه‌ها باشین تو دستون نره، رو زمین پُره.
این نیست؟
- بده بینم!... آخه این کبریت، کاردخورده؟
- من چه می‌دونم. تاریکه خُب.
- خاک بر سرت که گابو از فتیله تشخیص نمی‌دی. این زیرسیگاریه الاغ!
پدر صدا زد: - همونجور که نشستی بُلن شو، بالا سرت اون کبریت منو از جیب بده.
- آهسته بلند شدم. صورتم در انبوه لباسهای خنک بالای سرم فرو رفت. خوشم آمد. کمی نفس کشیدم. پرده بوی خاک می‌داد. بعضی لباس‌ها زیر بود. کت پدر را از بوی سیگار و چربیش شناختم. کت پدر همیشه همین بو را می‌داد و من فکر می‌کنم کت پدرها همیشه بوی چربی و سیگار می‌دهد.
- پدر داد زد: - مواظب باش دستون تبری به کارد تو جیب بغلمه.
نه، نمی‌بُرم.
- تپ تپ زدم روی جیب‌های پدر. یک تکه آهن استخوان انگشت‌هایم را درد آورد. صدای همه چیز می‌داد جز کبریت. جیب بغلش را هم گشتم. نه کبریت داشت نه کارد.
پیدا کردی؟
نه.
- تو همون جیب جلونی کتمه.

- نیس.

- چطور نیس؟ تو اون جیب جلوئیس می گم.

- نیس.

- بگو بخار ندارم پیدا کنم. یا کنار بینم.

سایه پدر که سیاه تر از تاریکی اتاق بود، دیدم که بلند شد آمد طرف من.

چیزی صدا داد.

- چی بود؟

- چه می دونم. خب این آت آشغالها رو از سر راه بردارین دیگه!

فهمیدم پدر سر راهش چه چیز را انداخت. اما امیدوار بودم دوات من نباشد.

چون که صدا، صدای دوات بود.

مادر باز از زیر دندان داد زد:

- مواظب باشین شیشه‌ها تو دس و بالتون نره!

از ترس خرده شیشه‌ها یواش نشستم. زیر دستم یک بسته بزرگ دراز بود.

فهمیدم قنداق مریم است. بچه در تاریکی ساکت بود و گریه نمی کرد. فکر کردم

حتماً چشم‌هایش دارد برق می زند. انگشت‌های مرا گرفت. فکر می کرد می خواهم

در آن تاریکی باهاش بازی کنم.

پدر داد زد:

- باز این کبریتو از جیب من برداشتین؟

- کی کبریت تو رو برداشته! خودمون داشتیم. همین عصری دادم دو

تاخریدن.

- پس کوش؟ تو همین جیبم بود دیگه... صبر کن بینم. ایناهاش. کی

گذاشته تو جیب شلوارم؟ تو جیب کنم بود.

بعد ما ساکت بودیم تا پدر بیاید بنشیند. شکوه با آن هیکل گنده، از تاریکی

می ترسید، به زور بازویم را از دستش در آوردم و از خودم دورش کردم. دماغش

را بالا کشید و چیزی نگفت.

پدر کبریت را روشن کرد. صورت‌های ما انگار از ته چاه بیرون آمد. اتاق

یواش روشن شد. چشم‌ها انگار آب داشت. برق می زد. بهم نگاه کردیم. آدم

می توانست برسد. شکوه به مادر چسبیده بود. مادر او را از خودش کند.

- وا! چرا به من چسبیدی؟

شکوه چیزی نگفت. با موهای صاف بافته و چشم‌های آبی پر از فکر به من نگاه کرد و لب‌هایش را به هم فشار داد و باز دماغش را بالا کشید. انگار به یک چیز خیلی دور فکر کرد. بیخودی دلم برایش سوخت.

پدر ما را زد کنار: - برین عقب بینم چیکار می‌کنم. دستش رفت برای برداشتن لوله شکسته چراغ. چوب کبریت با شعله کوتاه و نور کم در دست دیگرش می‌سوخت. کسی نتوانست به پدر بگوید «نسوزی!»
- اووف... آخه برین کنار دیگه الاغا!

همچین داد زد که «غای» «الاغا» تو گوشمان زنگ زد.
دوباره تاریک بود. ما سکوت کردیم.
مادر پرسید: - سوختی؟

-
ما باز هم ساکت بودیم.

بعد صدای حق به جانب پدر بلند شد:
- اینو بگیرین بینم!

نفهمیدم پدر چی را می‌گوید ما بگیریم.
- گفتم اینو بگیرین!

- چی رو؟ کی بگیره؟

یک‌تون اینو بگیره دیگه. خفهم کردین!

دستم را در تاریکی دراز کردم، اما نتوانستم چیزی را بگیرم.
دوباره کبریت روشن شد. یک لوله شکسته دست علی بود. مطمئن نبودم لوله همان چیزی باشد که پدر می‌گفت از دستش بگیریم. چون لازم نبود ما آن را بگیریم، می‌توانست بگذاردش زمین.

لوله کوتاه بود و چراغ دود می‌زد. مادر شعله را کشید پائین. نور خیلی کم شد. نمی‌شد مشق نوشت.

یکباره صدای شکوه درآمد:

- !! دوات منو کی ریخته؟

مادر جواب داد: - حتماً بابات ریخته.

- من؟

- آره. رفتی کبریت بیاری زدی مرکب بچه رو ریختی.

- خب تقصیر خودشه که دواتشو میذاره جلو پا.

شکوه با گریه جواب داد:

- آخه باید مواظب باشین دیگه!

- خفه، خفه! چه پررو شده عتترخانوم. لوله رو شیکونده زر زرم می کنه!

مادر گفت:

- حالا عیب نداره. به جای این حرفها بلند شو به کهنه بیار مرکب‌ارو پاک

کن.

شکوه شانه‌اش را بالا انداخت.

پدر داد زد: - وقتی بهت میگن، پاشو!

یکهو حس کردم دستم جائی گیر کرده. برگشتم دیدم مریم دارد انگشتم را

می مکد. به زور انگشتم را از دهانش کشیدم بیرون. لبهایش ملچی صدا داد. لیزی

انگشتم را پاک کردم و رفتم طرف مشق. داشت دبر می شد.

مادر گفت: - همیشه.

- چی؟

- این طوری نمی شه. با این لوله کوتاه چراغ دود می زنه.

راست می گفت. شعله پائین بود، اما باز چراغ دود می زد. غم تمام عالم به دلم

نشست.

مادر گفت: - یکی تون بره به لوله بخره بیاد.

من به علی نگاه کردم. علی «آقا» بود. او به من نگاه کرد. با چشم تهدیدش

کردم. نترسید. مادر مواظب بود.

پدر گفت:

- د! چرا همین طور نشستین مٹ بُز به همدیگه نیگا می کنین؟

گفتم: - من مشق دارم. تازه عصریم من رفتم نون و کبریت خریدم.

- منم مشق دارم.

- مگه نوبتی نیس؟

- به من چه؟

- نمیری؟

با سر اشاره کرد که نمی رود. پدر هر دو تا مان را با تکان دادن سر نگاه

می کرد، که یعنی «خیله خب!»

مادر گفت:

- حالا خوبه خودت هستی می‌بینی چه جور با هم یک و دو می‌کنن. وای به
وختی که نباشی! اونوقت بین من از دس اینا چی می‌کشم.
- حالا حالی‌شون می‌کنم.

پدر بلند شد رفت طرف جالباسی. من درد شلاق را در جست و جوی پدر
دیدم. از جا بلند شدم. می‌دانستم منظور پدر از «حالی‌شون می‌کنم» فقط به من
است.
گفتم:

- خب پول کجاس؟ پول نمیدین، هی می‌گین برو لوله بخر!
- یعنی تو نمی‌دونی پول کجاس، کاردخورده؟... سر بخاریه.
رفتم طرف بخاری و از زیر چشم حرکتهای پدر را که همین طور می‌گشت،
پایدم.

مادر گفت: - عوضی نخری. لوله‌گردسوز! فهمیدی؟
- بعله.

پیش از آنکه پدر از پشت پرده بیرون بیاید، رفتم طرف در و تو راه دولا شدم
به علی گفتم که خیلی بی‌معرفت است. «علی» مثل ترقه از جا پرید. باور نمی‌کردم
این طور کولی‌بازی درآورد.

- بابا! حالا بینین این به من می‌گه «بی‌معرفت».
- وایسا بینم!

ایستادم. پدر آمد گوشم را گرفت و محکم پرسید:

- این غلطاً چیه می‌کنی؟ «بی‌معرفت» دیگه چه مزخرفیه به همدیگه می‌گین؟
- «بی‌معرفت» نگفتم.

- پس چه گهی خوردی؟

- گفتم «بی... معاریب»

- چی؟... «بی معاریب» یعنی چی؟

فهمیدم که گند زده‌ام. خودم هم نمی‌دانستم «بی معاریب» یعنی چه.
گفتم: - خب اون چرا به من فحش داد.

- بابا بخدا دروغ می‌گه. من کی بهش فحش دادم.

- بولآهه به کاری نکنین که بزنم مٹخ جفت‌تونو داغون کنما! مٹ بچه آدم

برین به لوله بخرین بیارین دیگه.

هر دو سرمان را انداختیم پائین.

مادر گفت: - یادت نره. گردسوزا فهمیدی؟

پدر گفت: - فهمیدی چی گفت؟ گردسوزا نری به مزخرف دیگه بخری

بیای.

بعد گوشم را ول کرده، هلم داد طرف در. هر وقت می‌خواست سفارش کند گوشم را محکم می‌کشید. انگار می‌خواست حرف را به زور فرو کند تو گوش آدم.

دم در فریاد زد:

- دیر نکنیا! جلدی می‌ری جلدی برمی‌گردی. اگه تو کوچه می‌س کنی می‌کشت. فهمیدی؟

فهمیدم. بله، فهمیدم. خر که نیستم. فهمیدم. چه قدر به آدم می‌گویند

«فهمیدی؟»

یک فراری باید با این علی می‌گذاشتم. این طور که نمی‌شد هر وقت بخواهند، من بروم چیز بخرم. اصلاً به من چه که سر رضا را کلاه می‌گذاشتند. مادر می‌گفت نمی‌تواند او را بفرستد خرید. چون کوچک است. سرش را کلاه می‌گذارند. من می‌گفتم: «خب به من چه؟» - مادر می‌گفت: «خفه! خفه!» - مادر فقط بلد بود بگوید: «خفه!» می‌گفت: «چطور اگه که بخواین بازی کنین تا نصف شب تو کوچه‌ها می‌مونین؟ اما اگه بخواین به چیز بخرین جون می‌کنین؟»

آه. چقدر بو می‌آمد. همه جا بوی تند شاش گرفته بود. پشت دیوار خانه‌ها، هر جا یک فرورفتگی تو دیوار بود، تو پیاده‌روها همه جا بو می‌آمد. همه جا یک خط خیس کف کرده از کنار دیوار می‌آمد نالاب جوی آب. نمی‌شد اینها را دید. خیلی تاریک بود. ولی از رویش که رد می‌شدم بویش می‌آمد. خودم دیده بودم که گداهان‌هایی را که کنار این شاش‌ها افتاده، برمی‌دارند می‌خورند. آدم حالش به هم می‌خورد. یک شب مادر یک قران داد به یکی از آنها. گفتم: «چطور به من پول نمی‌دی، اما به گدا می‌دی؟» مادر گفت: «خفه!»

آه! همه‌اش می‌گفتند: «خفه». خب آدم گرسنه‌اش می‌شد. شاید دلش می‌خواست سیرابی بخورد. هر وقت از جلو سیرابی فروشی رد می‌شدم می‌ایستادم به مردها نگاه می‌کردم، مردها شیردان را می‌گذاشتند لای نان تازه و یک جوری

می گذاشتند دهن‌شان که آبش رو زمین نریزد.

این لبه‌های چوب را هم که درست نمی کردند، تمام سمنت‌هایش ریخته بود. پایم را از توی لجن‌ها کشیدم بیرون و دوباره راه افتادم. آدم نمی فهمید کی می افتد تو چوب. چیزی تو کفشم وول می خورد. با عجله کفشم را در آوردم محکم کوبیدم زمین. در آن تاریکی معلوم نبود که گرم‌ها می افتند بیرون یا نه. پایم می سوخت. به نظرم پوستش کنده شده بود. خیسی، زخم را بیشتر می سوزاند.

کاشکی مادر یک لوله می خرید می گذاشت صندوقخانه که ما مجبور نباشیم نصفه شی برویم توی خیابان‌ها. مادر می گفت: «خب، این غلطاً به تو نیومده!» من نمی توانستم از این حرف بفهمم چرا یک لوله اضافی نمی خرند. دلم می خواست پدر هم مثل آقابلوری یک دکان لوله فروشی داشته باشد. آن وقت ما می توانستم لوله‌ها را بیاوریم بگذاریم صندوقخانه و شب برویم بیرون. تازه برای لوله پول هم نمی دادیم. همین طوری آنها را از دکان پدر برمی داشتم. دکان آقابلوری پُر از لوله بود. آن قدر لوله داشت که اگر همه مردم دنیا هم از او لوله می خریدند باز تمام نمی شد. یک چوب از توی لوله‌ها رد می کرد و آنها را کنار هم در دکان می چید. قفسه‌های بالا هم پر از چراغ زنبوری بود. روی جعبه‌هایش عکس چراغ زنبوری پرنوری کشیده بودند که انباره‌اش برق می زد. خیلی دلم می خواست یکی از آن جعبه‌ها را بدهند به من. اما آقابلوری می گفت: «همین طوری که نیس. پولیه. دو زار می شه.» - اما شاگردش چند تا از جعبه‌ها را مجانی برداشته بود برای خودش. و حتی یکی را هم نمی داد به من کتاب‌هایم را تویش بگذارم.

تو تاریکی یکمرتبه به چیز گنده آمد تو سینه‌ام. نفس تند و داغ یک حیوان به صورتم خورد. نزدیک بود یفتم. بعد صدای حیوان بلند شد.

صاحبش از آن بالا داد زد: - مگه کوری؟

با عصبانیت گفتم: - کور خرنه!

انگار می خواست بیاید پائین مرا بزند. درست معلوم نبود. اما من همانطور تو سینه خورش ایستادم و به او نگاه کردم. افسار خورش را کشید، هین کرد و گفت: «لا اله الا الله» و رفت.

ترسیدم. تازه رسیده بودم سر کوچه. پدر حتماً مرا می زد می گفت چرا دیر کردی. بقیه راه را دویدم.

آقا بلوری پشت میز بزرگش لم داده بود و نگاه می کرد به شیشه‌ها و بلورها که